

طعم شاه توت

نازنین محمدحسینی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: محمدحسینی ، نازنین
عنوان و نام پدیدآور	: طعم شاه‌توت / نازنین محمدحسینی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۰۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 384 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۴۲۱۷۷۸

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

طعم شاه‌توت

نازنین محمدحسینی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-384-7

فصل اول

نفس عمیق

قطره اشک بزرگی پلک زیرینش را رد کرد و روی گونه‌اش غلطید. چشم‌های دریایی‌اش بیش از همیشه برق می‌زد ولی لب‌های صورتی‌اش از شدت ترس به سفیدی می‌زد. لحظه به لحظه ماه قبل جلوی چشمش درحال رژه رفتن بود و نفس کشیدن را برایش سخت‌تر می‌کرد.

عاشقانه‌های مردی که روی یکی از صندلی‌های دادگاه نشسته بود همان‌که به نظر بی‌نام و نشان آن انتها نشسته بود، ثانیه به ثانیه برایش رنگ می‌گرفت. امیدش به او بود و با دلی لرزان منتظر حمایت‌هاش نشسته بود. کف دستش خیس از عرق شده بود و دل‌پیچه شدیدی حالش را به هم می‌زد. چهره مردی را که در جایگاه قضاوت نشسته بود، تار می‌دید و تکیه‌اش را به میز جلویش زده بود تا از افت فشار روی زمین نیفتد.

صحنه اعتراف عشق پسر لحظه به لحظه جلوی چشمانش رنگ گرفت. همان روزی که جلوی در دانشگاه جلویش را گرفت و با وجود جمعیت زیاد آنجا فریاد کشید و عشقش را ابراز کرد.

- من عاشقتم آیلین! می‌فهمی؟ عاشق! می‌خوای با یه دیوونه عاشق چی کار کنی؟

رو برگرداند و از خجالت سرخ شد. دست مینا را گرفت تا از مهلکه بگریزد که بند کیفش از پشت کشیده شد و بالاچاره مقابل امیر محمود قرار گرفت.

- چرا از من فرار می‌کنی آخه؟ بذار کنارت باشم تا ببینی دنیا رو چطوری برات گلستون می‌کنم.

از شدت شرم نمی‌توانست چشم‌های امیر محمود را نگاه کند، پسری که همه

دخترهای دانشگاه عاشقش بودند حالا آمده بود و عشقش را به آیلین اعتراف می‌کرد. پسری که لباس‌های تنش گویای سطح اجتماعی‌اش بود، انتخابش آیلین ساده‌ای بود که حتی موقع راه رفتن سرش را بالا نمی‌گرفت. دوباره دستش کشیده شد و قدم‌هایش را تند کرد تا بتواند نفس بگیرد. امیر محمود دوباره فریاد کشید:

- دریایی! مال خودم می‌شی.

آن قدر صدایش بلند بود که همه به سمتش برگشتند و نگاهش کردند. پسر اما بی‌قید مسیر راه رفتن آیلین را با چشم دنبال می‌کرد و دست‌به‌سینه با ژست خاص خودش دخترک را دنبال می‌کرد. دوستانش همه دورش جمع شدند و دیوانه‌ای‌نوارش کردند. این خل بازی‌ها از پسر حاجی بعید بود. همیشه به هرچه که دوست داشت، رسیده بود. حالا چشمش دختر محجوب و زیبای دانشگاه را گرفته بود. نمی‌توانست از چشمان آبی و پوست بلورینش دست بکشد. هر شب صورت مهتابی‌اش جلوی چشمانش رنگ می‌گرفت و نفسش را بند می‌آورد. همین حالا هم دیر شده بود و باید به دستش می‌آورد.

صدای چکش قاضی روی میز مقابلش سوهان روح ترسیده‌اش شد و آبی‌های لرزانش با لایه‌هایی از اشک پوشیده شد.

- سکوت کنید.

جمعیت در کسری از ثانیه ساکت شد.

- خانم آیلین رضایی به جرم قتل غیر عمد...

دیگر صدایی نشنید و همان‌جا روی زمین افتاد.

- کجا داریم می‌ریم یاسمین؟

بدون نگاه کردن به دختر دستش را کشید و از بین کوچه‌ی تنگ عبور کرد. دیوارها و آجرهای نمای ساختمان‌ها قدیمی بودن محله را به رخ می‌کشید. رنگ درهای کوچک و جوی وسط کوچه فضا را دوست‌داشتنی‌تر می‌کرد. درخت

مویی از بالای در یکی از خانه‌ها تا روی دیوار پیش آمده و رنگ و روی کوچه را زیباتر کرده بود. یاسمین خندید و با شوق چشم از دختر گرفت و بیشتر دستش را کشید و گفت:

- بیا، نپرس دختر!

در کوچک سفید رنگ را با هل آرامی باز کرد و دخترک به دنبالش کشیده شد. سرش را می‌گرداند تا اطراف را ببیند، آن قدر همه چیز زیبا و دوست‌داشتنی بود که دلش نمی‌آمد چشم از فضای حیاط و بوی خاک نم خورده حیاط بگیرد. نفسی عمیق درون ریه‌اش فرستاد و چشمانش را برای لذت بیشتر روی هم گذاشت.

- یاسمین اینجا خیلی نازه.

- تازه کجاشو دیدی.

دست یاسمین را رها کرد و کنار باغچه نشست. برگ صورتی گل را با انگشت شستس نوازش کرد و با لبخند قربان‌صدقه‌ی زبان بسته‌ها رفت. با لذت از دیدن آن همه زیبایی جمع شده در حیاطی کوچک و فواره داخل حوض از لب باغچه بلند شد. تخت کوچک گوشه حیاط و باغچه‌های پرگل همه و همه طبق آرزوهایش بود. چیزی شبیه حیاط خانه مادر بزرگش در ده...

با اشتیاق هوا را میان ریه‌هایش کشید و فراموش کرد که برای آمدن به آنجا چقدر یاسمین را سؤال پیچ کرده بود و نمی‌خواست همراهی‌اش کند. با دیدن قفس کوچک مرغ عشق وسط درخت‌ها خواست به سمتش برود که دستی از پشت دور شان‌اش حلقه شد و او را دربر گرفت. ترسیده هین خفه‌ای کشید و قلبش شروع به کوبیدن به سینه‌اش کرد.

- هیش! کجا در می‌ری؟

پیچیدن صدای دلچسب و آرام‌بخشش در حلزونی گوشش پژواک ایجاد کرد و نفسی راحت کشید. چه کسی می‌تونست از همسرش قابل اعتمادتر باشه؟

جایی بین دستانش اسیر شده بود و این اسارت را به همه آزادی‌ها ترجیح می‌داد. هُرم نفس گرمش روی شان‌هایی که دیگر شالی هم دورش پیچیده نشده بود، نشست و گفت:

- فردا، می‌آیم اینجا کنار هم تا ته دنیا، تا هرجایی که زندگی هست... این هم اون سورپرایزی که بهت گفته بودم.

هیجان زده دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و حلقه دست یاشار هم شُل تر شد. رویش را به سمتش برگرداند و دست‌هایش را دور گردن همسرش پیچاند. یاشار و خوبی‌هایش جواب همه‌ی سال‌های خوب بودنش بود. یاشاری که همه سختی‌ها را پشت سر گذاشته بود تا آرزوهایش را برآورده کند و قرار بود روز بعد با لباس سفید خانم خانه‌اش بشود، خانه‌ای که مأمن آرامش خانواده چهارنفره‌شان می‌شد و آرزوهایشان را در آن دنبال می‌کردند. عقب کشید و کف یکی از دست‌هایش را روی صورت یاشار گذاشت. با لذت چشم در چشمانش دوخت و هزاران بار خدا را برای داشتنش شکر کرد.

- اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

یاشار شان‌ها بالا انداخت و با شیطنت لبخندی همیشگی را که فقط مختص همسرش بود، روانه چشمان دختر کرد و گفت:

- مگه می‌شه تو آرزو کنی، من برآورده‌ش نکنم؟

همیشه برایش از چنین خانه‌ای صحبت می‌کرد و یاشار با لذت نگاهش می‌کرد. این دوسالی که با وجود همه مشکلات به هم محرم بودند، یاشار برای خانه گرفتن این پاوان‌ها می‌کرد و جلوی خواسته‌های خانواده همسرش چندین و چند بهانه داشت تا عروسی‌شان را عقب بیندازد، ولی تنها برآورده کردن آرزوهای همسرش همه ذهنش را مشغول کرده بود و برای رسیدن به خوشبختی همه تلاشش را می‌کرد. بدون پشتوانه راه سخت را پشت سر گذاشت تا برق اشک ذوق را در چشمان نامزدش را ببیند.

نامحسوس دستش را روی شکمش کشید، شکمی که کمی از تختی همیشگی‌اش کم شده بود و خبر خوب را برای فردا شب نگه داشته بود. می‌خواست روز بعد که با هم به خانه‌ی خودشان می‌روند، خبر را به همسرش بدهد و هدیه عروسی‌شان خبر قدم‌های نورسیده‌شان باشد.

- می‌دونی من یک دنیا خاطره اینجا دارم؟

چشمانش متعجب و گشاد شد و با تعجب و سؤالی به یاشار نگاه کرد.

- اینجا خونه‌ی مامان جون خدایا مرزومه، همه این مدت آماده‌ش می‌کردم تا بتونیم توش زندگی کنیم. بیا بریم نشونت بدم.

اتاق‌های کوچک و تودرتو و اتاقی بزرگ که مخصوص پذیرایی بود با سلیقه و خاص چیده شده بود. همه چیز بوی نویی داشت ولی درعین حال سلیقه‌ای سنتی را همراهش می‌کشید. قالی‌های کوچک لاکه‌رنگ کف پارکت شده خانه را پوشانده بود و سرویس مبلی زرشکی‌رنگ حال و هوایی گرم به خانه داده بود. عکس دونفره‌شان روی طاقچه نظرش را جلب کرد و به سمتش کشیده شد. عکسی که سال قبل لب دریا سلفی گرفته بودند و خاطراتی که تا آخر عمرشان نمی‌توانستند فراموش کنند...

صدای زنگ گوشی دختر بلند شد. از لحن صحبت کردنش فهمید که مادرش پشت خط است، مادری که فقط به امید یاشار بود که دختر دردانه‌اش را به او سپرده بود و بقیه چیزها را نادیده گرفت.

- جونم مامان جون، چشم می‌آم. رو چشمم.

توقع دیگری از نسیم نداشت. همین محجوبی و متین بودنش باعث شده بود که یک دل و نه صد دل عاشقش شود و به خاطرش پا روی تمام دنیا بگذارد.

- مامانم بود!

- حتماً می‌گفت شکون نداره عروس و دوماد روز قبل از عروسی با هم

باشن!

شانه‌های ریزه‌اش را بالا فرستاد و مظلوم نگاهش کرد. یاشار جلو آمد و پیشانی نسیم را مهر بوسه زد و گفت:

- از فردا نمی‌دارم از پیشم جُم بخوری!

نسیم یکی از دستانش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- تو نمی‌آی؟

- نه عزیزم، من اینجا کار دارم.

سرش را چرخاند و گفت:

- وای! پس یاسمین کوش؟

یاشار قهقهه‌ای بلند سر داد و گفت:

- فقط وظیفه آوردن تورو داشت.

دستش را آرام به شانه یاشار کوبید و گفت:

- ای بدجنس!

- برات آژانس بگیرم؟

مثل همیشه عکس‌العملی سریع به این حرف یاشار نشان داد و گفت:

- نه نه، خودم می‌تونم برم، هنوز شب نشده.

- دلم می‌خواست امشب پیشم بمونی.

خدید و همان‌طور که از یاشار دور می‌شد، بوسه‌ای به سمتش فرستاد.

لبخند از روی لبان صورتی و قلوه‌ای شکلش کنار نمی‌رفت. انگار خدا صورتش را شبیه قرص ماه نقاشی کرده بود و همه قدرتش را در زیباتر شدنش به کار گرفته بود. مژه‌های بلند و نازکش سرتاسر پلکش را فرا گرفته بود و به زیبایی روی عروسک‌های فیروزه‌ای رنگش بسته می‌شد. پوست روشن و مهتابی‌اش درخشش خاصی داشت و چشم هر بیننده‌ای به او خیره می‌ماند.

- سلام آیلین جون، خوبی دخترم؟

ورود حاج خانم باعث شد دست از کار بکشد و با همان لبخند نمکین و چشمان بزرگ آبی‌رنگ صورت همسایه را هدف قرار دهد و با مهربانی سلام و احوالپرسی کند.

- خوبین حاج خانم؟

- مامان خوبه؟ بابا خوبه؟

دستکش آشپزی را روی میز گذاشت و برای در آوردن پیشبندش دستش را به پشت کمر فرستاد.

- شکر، سلام دارن، در خدمتم، بفرمایین.

حاج خانم نگاهی به منوی رستوران و بعد نگاهی به دور و اطراف کرد، آیلین با تمام وجود منتظر سفارش بود و یک لحظه هم لبخند مهربانش از روی صورتش کنار نمی‌رفت.

- آیلین جون، مادرکی سرش خلوت می‌شه برم پیشش؟

- نمی‌دونم حاج خانم. یه کمی سرشون شلوغه. باز برین پیششون وقت بگیرین.

حاج خانم منو را بست و یادش رفت که برای چه کاری به مغازه آمده است. هر دو دستش را روی میز چوبی جلوی آیلین گذاشت و با همان لحن کنجکاو همیشگی آیلین را سؤال پیچ کرد.

- وای، ملیحه خودشو مریض کرده بس که به خودش فشار می‌آره، انقد

سوزن زده نوک انگشتاش سفت شده، هرچی بهش می‌گم، بهم لبخند می‌زنه و جوابی نمی‌ده. تو که دخترشی یه کم بهش بگو، داره خودشو از بین می‌بره.

لبخند از صورت دخترک جدا نشد و بدون پاسخ به حرف‌های حاج خانم سرش را کمی به پایین کج کرد. محله قدیمی و هزاران دردسر، هرچقدر جلوی روی‌شان تعریف و تمجید بود، قطعاً پشت سرشان حرف‌های دیگری زده می‌شد. می‌دانست وقتی حاج خانم از این در بیرون برود، با نفر بعدی راجع به

مادرش حرف می‌زند. یاد گرفته بود همه چیز را توضیح نهد و لبخندی مهربان به روی همه بپاشد.

سؤال پیچ کردن‌های حاج خانم تمامی نداشت که پدرش با کوهی از خرید برای مغازه در را باز کرد و باعث شد زنگ بالای در به صدا در بیاید. حاج خانم چادرش را بیشتر به روی صورتش پیچید و سعی کرد با گوشه دندان‌ش چادر را نگه دارد. پدر به سختی جعبه‌های مواد غذایی را داخل می‌کشید که آیلین برای کمک پیش قدم شد و بخشی از وسایل را از دست او گرفت. حاج خانم بیشتر ماندن را جایز ندید که سفارشش را داد و بعد از تحویل گرفتن خداحافظی کرد. دیگر اخلاق هم محلی‌ها دستشان آمده بود.

- دخترم برنامه از چه قراره؟

بدون نگاه کردن به پدرش همان‌طور که فلفل دلمه‌ای‌ها را خرد می‌کرد گفت:

- من تا بعد از ظهر سفارش‌های آقای محبی رو حاضر می‌کنم، پنجاه نفر مهمون دارن و بعدش می‌رم.

دست پدرش زیر چانه‌اش قرار گرفت و سعی کرد با بلند کردن سرش نگاه دخترش را به چشمان خودش جلب کند. خجالت‌زده صورت پدرش را نگاه کرد که پدر گفت:

- می‌خواه ازت خواستگاری کنه؟

خون به زیر پوست صورتش دوید و باعث شد پوست برفی‌اش رو به سرخی رود. هنوز بعد از چند سال که از این رابطه و باخبر بودن پدرش می‌گذشت، نمی‌توانست بدون خجالت کشیدن راجع به آن صحبت کند. سرش را بیشتر به زیر کشید و گفت:

- نمی‌دونم.

- مگه کارش درست نشده؟

فقط سری بالا و پایین کرد که نشانه تأکید حرف پدرش بود.

- دیگه بهونه‌ای براش نمی‌مونه!

در دلش عروسی به پا بود، نمی‌دانست پدرش هم قول امیرمحمود را به یاد دارد ولی پدرش از هرکسی بیشتر حواسش به زندگی دخترش جمع بود و می‌دانست که روز سرنوشت دخترش رسیده است.

آمدن مشتری بعدی باعث شد نفسی عمیق به خاطر در رفتن از زیر سؤال پدرش بکشد و سرگرم آماده کردن سفارش مشتری شود. تک‌زنگی که روی تلفنش ظاهر شد، کفش‌های بدون پاشنه‌اش را به پا کرد و وارد حیاط شد. محله‌ی حرف‌دربیاریشان آن‌قدر نیاز به احتیاط داشت که امیرمحمود یکی دو کوچه آن‌طرف‌تر منتظرش ایستاده بود. اوایل حرف آیلین را نمی‌پذیرفت و اصرار داشت که جلوی خانه پیاده‌اش کند ولی رفته‌رفته با حرف‌های قانع‌کننده آیلین صلاح دیدند تا هر بار سر یکی از کوچه‌ها از هم خداحافظی کنند. با وجود اینکه خانواده آیلین از همان ابتدا در جریان این رابطه بودند، همه اصرار داشتند که بین دهان مردم نییچد.

خانم طاهری جلوی در چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و تا جلوی بینی‌اش جمع کرد، باقی چادر را در دست دیگر گرفت و کمی بالا کشید تا روی زمین کشیده نشود و جواب سلام آیلین را داد. هر قدمی که برمی‌داشت، باید با آشنای جدیدی سلام و علیک می‌کرد. از وقتی که یادش می‌آمد، چشمش را در همین محله باز کرده بود و با تک‌به‌تک مردم این کوچه و خیابان بزرگ شده بود. ظهرهای گرم تابستان جلوی چشم پدر میان کوچه دوچرخه‌سواری می‌کرد و گاهی با دوست‌های قدونیم‌قدش جلوی در خانه بساط خاله‌بازی به پا می‌کردند. بعضی وقت‌ها خاله‌بازی به حیاط کوچک خانه منتقل می‌شد و حتی گاهی اتاق خوابش را با چادر و بالش به اتاق‌های کوچک تقسیم می‌کردند. بعضی از هم‌بازی‌های قدیمی از این محل رفته بودند و بعضی هم سر خانه و زندگی خودشان بودند، تنها کسی که از بین تمام دوستان گذشته برایش مانده بود، زهرا

صمیمی ترین دوستش بود که چند خانه آن طرف تر با مادر بزرگش زندگی می کرد. پدر و مادرش هر کدام یک سمتی از دنیا فارغ از بچه ای بودند که به آنها نیاز داشت و زهرا کنار پیرزن چروکیده قد می کشید.

با چرخیدن از پیچ کوچی تنگ و رد کردن دیوارهای آجری، ماشین همیشه براق و تمیز امیر محمود جلوی چشمش شکل گرفت. با همان ژست متکبرانه ای که تمام هم دانشگاهی ها را جذب قد و قواره ریزه میزه و نه چندان جذابش می کرد، پشت فرمان ماشین گم شده بود. عینک دودی مشکی و لباس های تماماً مشکی به تن کرده بود. پیراهن جذبی که یقه دیپلماتش با آستین های چسبیده به بازوهای درشتش تناسخ داشت، روی بدنش نشسته بود. خاص بود، همین لباس پوشیدن متفاوت و ماشین های رنگارنگش نگاه دخترها را به سمتش می کشید. نظر همه ی دخترها به سمتش جلب می شد و روزی نبود که پیچ های درگوشی شان مربوط به امیر محمود نباشد.

قبل از این که آیلین کنار ماشین برسد، پیاده شد و در سمت دیگر ماشین را برایش باز کرد.

- سلام خوشتیپ ترین خانم دنیا.

گونه های نرم و سفیدش طبق معمول رو به سرخی رفت و با خجالت سلامی زیر لب گفت و سوار شد. فقط چند انگشت از امیر محمود کوتاه تر بود و وقتی کنار هم قدم برمی داشتند، کسی متوجه این تفاوت قد نمی شد. اعتماد به نفس بالای امیر محمود و قدم های پرتکبرش تمام نقص های ظاهری اش را می پوشاند.

همین که پشت رل نشست، خواست دست آیلین را ببوسد که او اجازه نداد و ابروهای امیر محمود بالا پرید.

- خانم کوچولو، دلمون تنگ شده بود برات.

نگفت که دل او هم تنگ شده، هنوز نمی توانست ابراز علاقه کند و علاقه ای

را که به تازگی در دلش جا خوش کرده بود، به زبان بیاورد. خیلی روی این علاقه فکر کرده بود ولی باز هم می خواست سر فرصتی مناسب و بعد از قطعی شدن روابطشان اولین «دوستت دارم» را به امیر محمود بگوید. فقط خندید و گوشه سمت راست لبش را بین دندانها گرفت.

- بازم مبارک باشه کار جدیدت.

ماشین را به حرکت انداخت و صدای تیک تیک راهنمایی که زد، داخل ماشین پیچید.

- بهت گفته بودم می شه، بابام سنگ می انداخت جلوی پام ولی مطمئن بودم خودش کارامو درست می کنه.

اوهمی زیر لب گفت و با وجود اینکه روشن و خاموش شدن صفحه گوشی امیر محمود نظرش را جلب کرد، چشم از گوشی گرفت و نگاهش را به بیرون دوخت. سابقه نداشت گوشی اش روی سایلنت باشد و جلوی آیلین جواب تلفنش را ندهد ولی آیلین ساده دل بدون لحظه ای شک چشم از گوشی گرفته بود و تا رسیدن به مقصدشان حرفی نزد.

خیس شدن کف دستش به خاطر اضطراب زیادش بود. هر لحظه کف دستش را با کشیدن آن به جلوی مانتویش خشک می کرد تا شاید کمی از اضطرابش کم شود ولی باز هم اثری نداشت و خیسی جدیدی جایگزین قبلی می شد. از همان لحظه که گوشی امیر محمود در ماشین زنگ خورد، دیگر حواسش پیش آیلین نبود. نگاهش برعکس تمام مدت آشنایی شان هر جایی می چرخید جز صورت آیلین... تمام حرف های بینشان شامل «چی می خوری» و «چه خبر» بود و حرف دیگری بینشان رد و بدل نشده بود. حتی وقتی سفارششان آماده شد، امیر محمود با عذرخواهی کوتاهی به سمت دست شویی رفت ولی برداشتن تلفن همراهش او را متوجه کرد که امیر محمود تماسی دارد که نمی خواهد آیلین متوجه اش شود.

می‌خواست خودش را گول بزند که تمام اضطرابی که در چهره امیر محمود قابل رؤیت است، فقط به خاطر این است که می‌خواهد از آیلین خواستگاری کند و هر دقیقه منتظر وقت مناسبی است تا برای زمان آشنایی خانواده‌ها با هم برنامه‌ریزی کنند ولی هرچه زمان پیش می‌رفت، تنها حرفی که بینشان ردوبدل نمی‌شد، حرف از ازدواج و نزدیک‌تر شدن بود.

- کی باید خونه باشی؟

آیلین کارد و چنگالش را داخل بشقاب گذاشت و مچ دستش را برای دیدن ساعت به سمت داخل برگرداند. عادت بستن ساعت به مچ دست راستش چیزی بود که هیچ‌وقت برای ترکش تلاش هم نمی‌کرد. همی دوستانش تذکر می‌دادند که ساعت را باید به دست چپ بست ولی آیلین همیشه ساعت بندباریک مشکیش را به دست راستش می‌بست و صفحه ساعت هم به سمت داخل مچش بود.

- زیادم دیر نباید برم.

نگاه کردن ساعت فقط عادت بود، این جمله را می‌توانست بدون نگاه کردن ساعت هم بگوید.

- پس بریم که تو هم دیرت نشه.

انگشتانش سست شد. با اینکه نصف بیشتر بشقابش پر بود، امیر محمود بدون توجه به اینکه دخترک هنوز غذا نخورده، عزم رفتن کرد. بدون اینکه منتظر تمام شدن غذایش بماند، از جا بلند شد و کارت اعتباری‌اش را برای پرداخت صورت حساب به دست گارسون داد. انگار بیرون آمدنش تنها برای از سر باز کردن بود.

چیزی میان دل آیلین پایین افتاد، توپ کوچکی در گلویش بالا و پایین شد و راه نفس کشیدنش را گرفت، حتی گاهی فشارش باعث می‌شد چشمانش پر از آب شود و برای جلوگیری از بیشتر شدن آب زلالش مجبور می‌شد نفسی عمیق

بکشد.

امروز روزی بود که همیشه حرفش زده شده بود ولی حالا که موقعش رسیده بود، هیچ‌چیز شبیه تصوراتش نبود، نه سالن پر از گلی انتظارش را کشیده بود و نه موزیک عاشقانه و شمع‌های قرمزی که به شکل قلب میز شام را مزین کرده باشد. هیچ‌چیز عاشقانه‌ای به شبشان رنگ نپاشیده بود و فقط تماس‌های تلفنی امیر محمود بود که باعث می‌شد بیشتر از همیشه آیلین را حساس کند.

هرچه سعی می‌کرد دلیل رفتار عجیب و غریب امیر محمود را بفهمد به نتیجه قابل توجهی نمی‌رسید. از پارکینگ برج بلندی که رستوران در طبقه زیرهمکفش واقع شده بود، بیرون زدند. از خلوتی رستوران مشخص بود که آدم‌های زیادی از وجودش باخبر نیستند و افراد خاصی می‌توانند داخل شوند و مشتری‌های همیشگی دارند. بیرون از برج هم هیچ نشانی از وجود چنین رستوران شیک و زیبایی نبود.

خیلی از محل زندگی آیلین و خانوادش فاصله گرفته بودند و ساعت اوج ترافیک باعث می‌شد کلافگی امیر محمود هم بیشتر شود. آیلین اهل فضولی و درآوردن ته و توی قضیه نبود، یا باید خود امیر همه‌چیز را برایش توضیح می‌داد یا هیچ‌وقت نمی‌پرسید، ولی اضطراب و چک کردن موبایل امیر تمام محتوای شکمش را درگیر کرده بود و احساس تهوع می‌کرد. برای چندمین بار طی این چند ساعت صفحه تلفنش روشن شد و به خاطر فونت عجیب و غریب نام مخاطب، هرچه چشمانش را تیز کرد، نتوانست اسم آن شخص را بخواند.

تمام این مدت امیر محمود گوشی را جایی درست بین دو صندلی به دست گرفت و همین که می‌خواست تماس را برقرار کند، گوشی از بین انگشتانش روی کفی ماشین سُر خورد. با همان دست آزاد هر دو چشمش را فشرد و با نگاهی به روبه‌رو دولا شد تا موبایل را از کف ماشین بردارد، هرچه دست انداخت، نتوانست به گوشی برسد ولی بالاخره با نوک انگشت گوشی را از زیر صندلی

بیرون کشید. همین‌که سر بلند کرد، صدای جیغ آیلین تمام فضای داخل ماشین را پر کرد و محکم با جسم سختی برخورد کردند.

وزنه ده کیلویی را تنظیم کرد و روی صندلی نشست. همه‌ی سر و صورتش خیس شده بود و چهره‌اش هم‌رنگ لبو بود. دستش را روی میله‌ی بالای سرش چفت کرد و با همان اخم‌های درهم میله را پایین کشید. همه‌ی ذهنش درگیر مسائل اخیر بود و نمی‌توانست تصمیم قطعی را بگیرد. باید انتقام می‌گرفت، خون جلوی چشمانش را گرفته بود و چهره‌ی نسیم یک لحظه هم از جلوی دیدگانش کنار نمی‌رفت. فشار وزنه را روی تیغه‌ی کمرش احساس کرد و با فریاد تا انتها پایین کشید. بازوهایش بیرون زده بود و همه رگ‌های تنش برجسته شده بود. تمام اشک‌های نریخته‌اش حرص شده بود و با فریاد بیرون می‌ریخت.

- حاجی بسه، پاشو برو یه دوش بگیر.

انگار صدای مهران را نشنیده بود، بدون توجه به حرفش دوباره وزنه را پایین کشید. صحنه‌های دادگاه با اینکه آنجا حضور نداشت، جلوی چشمش رنگ می‌گرفت و هنوز هم باور نمی‌کرد قاتل همسرش تبرئه شده باشد. هرچه که بود و گذشته بود، باید زندگی را برای آن بی‌همه چیز زهر می‌کرد. فقط یک چیز وجود داشت تا بتواند به هدفش برسد ولی ثابت قدم شدن در این راه سخت‌تر از چیزی بود که ذهنش به او می‌گفت.

میله را رها کرد که وزنه‌ها با شتاب زیادی روی جایگاه‌شان افتادند. حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد، مهم نبود که آخر راه به کجا ختم می‌شد، الان فقط بیچاره کردن آن قاتل مهم بود.

آب سرد را روی سرش باز کرد و با چشمان باز بدون حرکت اجازه داد تا تمام بدنش خیس شود. خون جلوی چشمانش را گرفته بود و نمی‌توانست روی هیچ چیز جز این مسئله تمرکز کند. فقط با تمرکز می‌توانست به هدفش برسد. اگر

حتی کمی وا می‌داد، همه‌چیز تمام بود.

بدون توجه به صدای مهران خداحافظی آرامی کرد و در باشگاه را پشت سرش بست. نمی‌خواست چیزی را به مهران توضیح دهد. درست بود که رفیق گرمابه و گلستان بودند ولی تا عملی شدن تصمیمش نباید چیزی می‌فهمید. پشت فرمان نشست و راهی مسیری شد که با هزار زحمت آدرش را پیدا کرده بود.

ماشین هنوز بوی نویی می‌داد، نسیم حتی در این ماشین هم ننشسته بود تا با هم رسیدن به آرزوهایشان را جشن بگیرند. می‌خواست غافلگیرش کند و خبر ماشین‌دار شدنشان را ناگهانی بدهد. با یادآوری نسیم مشت‌های محکم‌ش روی فرمان نشست و خطوط پیشانی‌اش ناموزون در هم فرو رفت.

تلفنش پشت سرهم زنگ می‌خورد ولی بی‌توجه گوشه‌ای از محله پرفرت‌وآمد پارک کرد و آدرس را در ذهنش مرور کرد. آن‌قدر آدرس را مرور کرده بود که دیگر از بر شده بود و می‌توانست به راحتی دنبالش بگردد.

ماتنوی پُرگل بنفش‌رنگ دختر بازیچه دست باد شده بود و با لبخند مهربانی از داخل مغازه بیرون آمد. سطل آبی را که در دست داشت، روی زمین جلوی مغازه پاشید و موقع بلند شدن پشت آستین گل‌دارش را به پیشانی کشید.

یاشار همه‌ی رگ‌های بدنش منقبض شد، پاهایش را محکم روی زمین فشار می‌داد تا جلوتر نرود و با خالی کردن تمام عصبانیتش تک‌تک استخوان‌هایش را خرد نکند. می‌توانست خرد شدن استخوان‌های مجموعه‌اش را تصور کند ولی فقط با خودداری می‌توانست به هدفش برسد. دختر با خنده دست به سر پسر بچه کوچکی کشید و دوباره داخل مغازه رفت و یاشار زیر لب غرید:

- همه خنده‌ها تو گریه می‌کنم، کاری می‌کنم که خون‌گریه کنی.

باورش نمی‌شد دوباره روی خانه را ببیند. همه‌چیز رنگ خاک و غم گرفته

بود. نگاه پرحرف مردم محله از نگاه‌هایشان خوانده می‌شد. همین کافی بود تا از رونق کسب و کارشان بیندازد. محله قدیمی و کوچک این بدی‌ها را هم داشت، حرف دهن‌به‌دهن می‌پیچید و این یک ماه دوری از خانه را در ذهن‌ها همان‌طور که خودشان می‌خواستند، توصیف می‌کرد.

بخاری قدیمی خانه رنگ غم داشت، فرش‌های گلی خاک غلیظی به جان‌شان نشسته بود. یک ماهی که همه چیز رنگی کدرتر گرفته بود... چراغ‌های خاموش و خانه‌ای سرد که در لحظه ورود مو بر اندامش راست کرد.

هیچ‌کس در را با لبخند باز نکرد و قربان‌صدقه قدوبالایش نرفت، هیچ‌کس سرش را نبوسید و دست دور کتفش او را به بدنش نفرشرد. همه‌جای خانه بی‌رنگ و بو بود...

بدون آنکه لباس‌های حال‌به‌هم‌زن و بی‌رنگ و رویش را عوض کند، کنار میز تلفن نشست. شماره تلفن پدرش را از حفظ روی دکمه‌های تلفن شماره‌گیری کرد و گوشی را روی گوشیش قرار داد. نگاهی غم‌انگیز به مبلمان جمع‌وجور روی قالی گلی انداخت، حتی وسایل خانه هم درد را فریاد می‌زدند. دیگر از پاسخ پدرش ناامید شده بود که صدای شکسته‌اش گوشی تلفن را پر کرد. می‌توانست دست بزرگش را تصور کند که چگونه دور موبایل کوچکش پیچیده شده است، قربان‌صدقه‌ی چروک‌هایش رفت... بغض گلویش را فرو فرستاد و گفت:

- سلام بابایی!

گلوی هردو پر شد و ناتوان از پاسخ چند دقیقه‌ای سکوت بینشان برقرار شد.

- خوبی عسلم؟

چطور باید به پدر بی‌جانش می‌گفت که خوب نیست، عسل پدرش بود ولی در یک ماه گذشته زهر شده بود. زندان و حال و هوایش، دیوارهای تیره و تار و زنانی که لحن صحبت کردنش با چیزی که از دنیا دیده بود، زمین تا آسمان تفاوت داشت، او را دگرگون کرده بود. چطور بغض گلویش را می‌شکست و

دلتنگی‌اش را فریاد می‌کشید؟ چگونه نگرانی از نبودشان را به گوشش می‌رساند؟ به هر جان‌کنندی بود، صدایش را باز کرد و گفت:

- کجایی بابا؟

سکوتی که خطوط تلفن را به بازی گرفت، نگران‌کننده بود. دلش نمی‌خواست نفوذ بد بزند ولی امکان نداشت چیزی نشده باشد و پدرش به استقبالش نیاید، پدری که هیچ‌یک از تهمت‌های اخیر را نپذیرفته بود، جلوی در زندان تنها رهایش کرده بود... بغضش را فرو فرستاد و دوباره گفت:

- بابا چی شده؟

آه دلش گوشش را پر کرد و در ادامه صدای خسته‌اش قلبش را فرو ریخت.
- مادرت حالش مساعد نیست، بیمارستانیم... نگران نباش باباجان، برمی‌گردیم.

مگر می‌شد نگران نباشد؟ بعد از تمام اتفاقات فقط همین دو نفر برایش باقی مانده بودند و بس! چطور می‌توانست نگران عزیزترین کسانش نباشد؟ صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد و فقط توانست اسم بیمارستان را بپرسد و چند اسکناسی از کشوی میز تحریرش بردارد و روانه بیمارستان شود.

چه کسی فکر می‌کرد آیلین محبوب که خوبی و پاکی‌اش زیانزد عام و خاص بود، این‌گونه با انگشت و چشم و ابرو نشان داده شود؟ همان دختری که روزی پاشنه در خانه‌شان کنده شده بود، امروز هرکس می‌دیدش، لب می‌گزید و رو می‌گرفت تا احیاناً سلام و علیک هم نکند.

حسن آقا با همان پاچه شلوار گشاد طوسی رنگش نیم‌نگاهی به سمتش انداخت و پشت دستش را زیر بینی کوفته‌اش کشید، پشت به آیلین کرد و بدن گردش را داخل مغازه کشید و سری به نشان تأسف تکان داد.

دلش گواه بد می‌داد. نفهمید چطور مسیر خانه تا بیمارستان طی شد و پاهای بی‌جانش را روی آسفالت جلوی بیمارستان کشید. حالا که رسیده بود، زمان

نمی‌گذشت. حالا که مسیر اصلی تمام شده بود، زمان تمام نمی‌شد تا با دیدن روی ماهش نفسی آسوده بکشد. غم این روزهای کم بود، درد بیماری عزیزترینش هم به آن اضافه شده بود.

گیج و مبهوت به دنبال جایی می‌گشت تا نشانی از مادرش بگیرد. همه مردم در تکاپو بودند و هرکس از طرفی به طرف دیگر می‌رفت. برانکارها و ویلچرها از جلوی حرکت می‌کردند. چشم‌گرداند که اطلاعات را پیدا کند که صدای شکسته‌ی پدرش قلبش را درجا متوقف کرد.

- بابا جان!

قلبش نمی‌زد، انگار در لحظه منجمد شد و از حرکت ایستاد. انگار پاهایش غل‌وزنجیر شده باشد، از شرم بود یا هیجان، نمی‌دانست! وزنه‌ای سنگین به پایش حس می‌کرد و توان چشم برگرداندن نداشت.

زانوان سنگین و بی‌جانش را به سختی تکان داد و به سمت پدرش چرخید. با دیدن صورت چروکیده‌اش تمام اتفاقات مثل فیلمی از جلوی چشمانش عبور کرد. درست انگار همان لحظه در حال وقوع است و می‌خواهد شبیه به پتکی روی سرش آوار شود.

با وحشت به روبه‌رو نگاه می‌کرد. تاریکی محض بود و صدای بوق ماشین‌هایی که با سرعت از کنارشان می‌گذشت. صورت دخترک را دیده بود، همان موقع که امیرمحمود برای برداشتن گوشی خم شد، ماشین با سرعت وحشتناکی با دخترکی برخورد کرد. آن قدر ترسیده بود که فقط پشت سر هم جیغ می‌کشید و صدایش را روی سرش انداخته بود.

صحنه‌ها از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. با روبه‌رو شدن با فضای بیمارستان، صدای پدری که بیش از چند سال پیر و شکسته شده بود، بیش از هر چیز اتفاقات را برایش تداعی کرد. اشک چشمان پدر به وضوح قابل رؤیت بود، مرد ابایی از ریختن اشک نداشت و همان‌جا میان کریدور بیمارستان گونه

ترکرد.

وقتی که دل تنگه، فایده‌اش چیه آزادی؟

زندگی زندونه وقتی نباشه شادی...

نم دیوار و بوی بد پیچیده در اتاق‌ها دلش را به هم زد. آزاد بود ولی به چه قیمتی؟ قیمت این آزادی خوابیدن مادرش روی تخت بیمارستان بود؟ «وقتی نباشه شادی...» در ذهنش تکرار می‌شد. پدری خسته قدم برداشت و خودش را به دخترکش رساند، دختر دردانه و یکی یک‌دانه‌اش... امید و مایه آرامشش! چه کسی فکرش را می‌کرد یک‌باره همه چیز این‌طور به هم بریزد؟ اتفاق و تقدیر، هیچ‌کس خبر نداشت که چطور زندگی شیرین و گرمای خانواده‌شان از هم پاشید.

تنها یک قدم بینشان فاصله بود که دختر خودش را میان آغوش پدر پرت کرد و گریست، بی‌صدا. طبق عادت صدا در گلویش خفه شد و قطرات درشت اشک شانه پدر را خیس کرد.

پرنده که بالش می‌سوزه،

دل غم به حالش می‌سوزه...

دست بلا تکلیف پدر روی کتفش نشست و کمی او را به خود فشرد. نمی‌توانست حرفی بزند، نمی‌توانست باورش را بگوید و او را تبرئه کند.

- بابا!

بغض اجازه نداد تا بیشتر گوش مرد را به بازی بگیرد. نفس فرو فرستاد و دوباره گفت:

- حلالم کن.

چیزی نشنید و بیشتر دلش گرفت. آن قدر میان آبی چشمانش زل زد تا نقطه‌به‌نقطه‌اش را به خاطر بسپرد. دلش برای دستان تپل و گوشتی پدر تنگ شده بود، دلش می‌خواست دست حمایتگرش را پشت کتفش بگذارد و با چند ضربه

بگوید، «می‌گذره بابا». همین امید و دلگرمی پدر همه چیز را می‌گذراند، همین آرامش بودنش کافی بود تا نفسی عمیق بکشد و قدم راسخ گذارد.

- بریم پیش مامانت.

دوباره دست حمایت‌گر بود و آرامش بودنشان. همین که باشند، خودش دلگرمی بود. قدم روی پله‌های بلند بیمارستان گذاشتند و با خودش فکر کرد که چرا باید پله‌های بیمارستان به این بلندی باشد!

چهار طبقه پله بلند را طی کردند و پشت سر پدر به سمت راهرویی رفت. قلبش از دیدن نام سی‌سی‌یو گرفت، فکرش را نمی‌کرد که مادرش روی تخت سی‌سی‌یو باشد. انتظار داشت لبان خندان و چشمان ضعیفش را ببیند. همان موهای نیمه‌رنگ شده و چشمان نافذ قهوه‌ای، صورتی که همه می‌گفتند بجز چشم‌ها تک‌به‌تک به آیلین رسیده است و همین مخلوط پدر و مادر زیباترین کرده است.

چند پزشک و پرستار از کنارشان دویدند و به سمت در سی‌سی‌یو رفتند. سروصدا راهرو را فراگرفت و وقتی از در وارد شدند، زانوان پدرش خم شد و روی زمین افتاد. دست به سرش گرفت و «خاک بر سرم» می‌گفت...

پدر را رها کرد و به زانوان سستش شتاب داد، اتاق شیشه‌ای پر از آدم بود و از میان آن‌ها مادرش را می‌دید که میان دستگاه و لوله‌ها غرق بود. لبانش لرزید، چانه‌اش لرزید... فقط یک‌بار دیگر مادرش را می‌خواست، فقط یک‌بار دیگر بوی خوش بدنش را می‌خواست، بوی کرم شامپو و عطر خوش نرگش...

لرزید، تمام بدنش به هم پیچید، همان‌جا به شیشه چنگ زد و دندان به هم کوبید. ملتمس به داخل اتاق نگاه می‌کرد، مادرش را می‌طلبید و نگاه گرمش را می‌خواست. دلش می‌خواست انگشتانش را بگیرد و بعد از سوزن زدن‌ها بیوسد. می‌خواست لباس بدوزد و قربان‌صدقه‌اش برود که چشمانش را به خاطر او به درد می‌آورد. صدای ممتد دستگاه روی مغزش خط می‌کشید. کف دستش را

روی شیشه فشرد و گفت:

- مامان... مامان...

آرام صدایش می‌زد ولی انگار چیزی که فکرش را هم نمی‌کرد، اتفاق افتاده بود. فریاد زد و مادرش را طلب کرد، داد کشید و حنجره‌اش به لرزه درآمد:

- ماماااا... مامان...

گلویزش خراشیده شد ولی فقط کف دستش را به شیشه می‌کوبید و فریاد می‌زد. مادرش را می‌خواست، می‌خواست برایش جای بریزد و گل محمدی‌های خشک را روی موهایش بگذارد.

- دردت به جونم، کجا می‌ری؟

دست‌ها را مشت کرد و به شیشه کوبید.

- مامان...

چیزی میان گلو مانع از نفس کشیدنش می‌شد. حنجره‌اش درد گرفته بود و ضجه می‌زد. مادرش سنی نداشت، هنوز برای نبودنش خیلی زود بود... خیلی زود بود که خط روی نمایشگر ممتد شود و دخترش یتیم... یتیم فقط بی‌پدری نیست، مادر که نباشد همه زندگی می‌لنگد.

صدای زشتی که گفت ساعت مرگ ۱۵:۲۳ حالش را به هم زد. آن‌قدر به شیشه کوبید تا پرستاری زیر بغلش را گرفت و او روی دستانش افتاد. مادرش زنده بود، باید او را می‌دید.

- می‌خوام ببینمش.

آن‌قدر داد کشیده بود که صدایش چندین درجه خراشیده شده بود.

- می‌خواااا ببینمش.

خودش را از دست پرستار بیرون کشید و میان اتاق پرتاب کرد. صدای بوق دستگاه هنوز میان اتاق بود که خودش را روی مادرش انداخت.

- چشماتو باز کن، قریون قدوبالات برم، چشاتو باز کن.

اشک نمی‌ریخت، با هراس تمام بدن مادر را لمس می‌کرد و دست به روی صورتش می‌کشید. چشمانش خیس نمی‌شد ولی بوسه بر سر و صورتش می‌نشانند. آن‌قدر هراسان بود که با لرز فقط بوسه می‌زد و تمام بدنش را لمس می‌کرد.

- چشاتو باز کن فدات بشم، ببین او مدم.

کدام مراسم آن‌قدر خلوت و بی‌روح میان هق‌هق دختر جوان و مرد شکسته برگزار می‌شد؟ خودشان دو نفر تمام مراسم را به دوش کشیدند و هیچ‌کس نبود تا مرهم روی دلشان بگذارد. بابا ده سالی پیر شد و خودش بی‌جان و بی‌حال... دیگر کسی نبود تا سر به دامنش بگذارد و او بوسه بر پیشانی‌اش زند. دلش برای مادرش تنگ شده بود که بعد از آزادی در آغوشش نرفته بود. همه چیز در سردی و سیاهی سر شد. هیچ‌کدام باورش‌ان نمی‌شد که دیگر خانواده سه‌نفره‌شان یکی کم دارد.

بابا در مغازه‌ی سوت‌وکور مشغول بود یک هفته از فوت مامان می‌گذشت و هیچ‌کس به دیدنشان نیامده بود. توقع نداشتند ولی از قبل هم بی‌کس تر شده بود. فکر نمی‌کرد مردم و اطرافیان آن‌قدر دهان‌بین باشند که حتی برای خرید از مغازه کوچکشان هم دوری کنند.

از دور بابا را نگاه کرد. آن‌قدر در احوالاتش غرق بود که متوجه او نشد. سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و بدون توجه به اطراف روی صندلی نشسته بود. با خوش‌خیالی مغازه را باز می‌کرد و با ندامت کرکره را پایین می‌کشید. تحمل این وضعیت برایش سخت بود ولی هر روز به او می‌گفت که درست می‌شود.

قدم‌هایش را آهسته کرد تا دور از چشم بابا از خانه بیرون برود. مسیرش را کمی دورتر کرد و از خیابان پشتی رفت تا نیاز نباشد از جلوی مغازه رد شود. در این مدت حتی یک نفر هم از غذاهای پرطرفدارشان نمی‌خرید. انگار همه با هم قرار گذاشته بودند تا تحریمشان کنند.

ساعت از پنج گذشته بود که تا کسی‌ای که سوار شده بود، از در بزرگ بهشت زهرا گذشت. خلوت و ترسناک بود ولی آن‌قدر دلش برای مادرش تنگ بود که به هیچ چیز فکر نکرد و راهی شد. صدای اذان درآمیخته با شیون میان قطعه‌های جدید پایش را سست کرد. کرایه را پرداخت و از تاکسی دور شد. همه‌ی تازه از دست داده‌ها صبح و شب نمی‌شناختند. هرکس دنبال بهانه‌ای بود تا خودش را به عزیزش برساند.

بطری آب معدنی‌ای روی خاک خالی کرد و نام زیبای مهربانو را شست. گریه نمی‌کرد ولی چیزی دلش را چنگ می‌زد. برای یتیم شدن زود بود. هنوز خیلی حرف‌ها داشت تا برای مادرش بگوید. از امیرمحمود بی‌معرفت می‌گفت و سر به دامنش می‌گذاشت. از بی‌عدالتی روزگار می‌گفت و مادر سرش را می‌بوسید. سینه‌اش می‌لرزید. برای بابا و کارش هم نگران بود. مرد گناهی نداشت و داشت جور بی‌گناهی دخترش را هم می‌کشید. قتلی که به عهده گرفت و مقصرش نبود، حالا باید تاوان می‌داد و می‌سوخت.

- خانم بخونم؟

سرش را از اسم مامان بالا کشید و مرد ریش‌بلند فرتوت و مسن را نگاه کرد. بلندگویی به دنبال خودش می‌کشید و با قرآنی در دست کنار قبرها می‌نشست. تنها سرش را بالا و پایین کرد و خواست قرآن بخواند. خودش آن‌قدر از زمین و زمان پرت بود که حتی فراموش می‌کرد قرآن خواندن برای مادرش آرامش است. اسکناسی پس از صدق‌الله مرد میان مشتش گذاشت و دعای خیر و برکتش را طلبید. پاهایش خواب رفته بود کمی جابه‌جا شد و روی زمین نشست. مهم نبود کثیف و خاکی می‌شود. دلش می‌خواست راحت با مامان صحبت کند. صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. احساس می‌کرد باید بی‌صدا با مادرش صحبت کند. آن‌قدر جایگاهش را بلند می‌دید که فکر می‌کرد تمام افکارش را می‌خواند.

«دیدم امیرمحمود باهام چی کار کرد؟ زد زیر همه قول و قرارش. اصلاً

معلوم نیست کجا غیش زده. روم نمی‌شه هیچی به بابا بگم. وقتی تو نیستی، انگار هیشکی نیست. می‌بینی بابا تو چه حالیه؟ همه موهاش سفید شده. زود نبود بری؟ دلم برات تنگ شده. مامان... مامان... انگار یه بچه دوساله‌ام که تازه باید راه رفتن یاد بگیرم. حس می‌کنم هرچی بلد بودم، از یادم رفته. کجایی پس؟ دلم لباس نو می‌خواد. می‌خوام پروو کنم، قربون صدقه‌م بری...»

اشک از گوشه چشمش چکید. بالاخره بغض گلویش بیرون ریخته بود و کمی سبک شده بود. حالا باید برای یک مشت خاک و تنی بی‌جان زیر آن درددل می‌کرد تا آرام شود. نفس عمیقی کشید تا بیشتر روی اعصابش مسلط شود. از تکه خاکی که نام نسیم رویش حکاکی شده بود، فاصله گرفت و به سمت دیگر قطعه رفت.

از دور هم به خوبی تشخیصش می‌داد. مسبب همه بدبختی‌هایش را به خوبی می‌شناخت. همه وجودش پر از انتقام بود و دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شد.

کنار خاک خیس خورده نشست و سنگی تصنعی به دست گرفت. صدای زمزمه‌ای به گوشش می‌رسید ولی دختر سرش را بلند نمی‌کرد. سنگ را روی سنگی که پشت نوشته‌ی روی فلز سیاه رنگ بود، کوبید و در دل فاتحه‌ای خواند. مهربانو نامی که زیر این خاک خوابیده بود، هیچ تقصیری نداشت.

- تسلیت می‌گم. غم آخرتون باشه.

چشمان تپله‌ای و آبی‌رنگی که حالا با سرخی مخلوط شده بود، بالا کشیده شد و بینی قرمزش را با دستمال فشرد. نمی‌توانست چیزی بگوید. کمی طول کشید تا خودش را جمع‌وجور کند و جواب مرد را بدهد:

- ممنونم.

دسته گل سفید رنگی روی قبر گذاشت و بدون حرف مشغول پَرِپَر کردن گلبرگ‌هایش شد. گل‌هایی که از همان اول به منظور اینجا خریداری شده بود و

اولین قدم یاشار بود.

- مادرتون بودن؟

- بله.

سر بلند نکرد تا مرد را نگاه کند. آن قدر میان غصه خودش غرق بود که دلیلی نمی‌دید نگاهش را به یاشار بیندازد.

- خدا رحمتشون کنه. من هم مادرم رو از دست دادم. کاملاً درکتون می‌کنم.

- ممنون.

زیادی در نظرش غیرقابل نفوذ آمد. سرش را یک بار هم بالا نکشید تا صورتش را نگاه کند. «رام می‌شی خانم کوچولو...»

کم‌کم راهش را پیش می‌برد به خودش مطمئن بود. دست به زانو فشرد و گفت:

- خدا رحمتشون کنه.

- مرسی.

کمی عقب‌عقب رفت و سپس برگشت تا به سمت ماشین رود. دختر عجیبی به نظر می‌رسید، کسی که هیچ تلاشی برای تبرئه شدن نکرده بود و فقط با ترس و لرز پای محاکمه رفته بود. نمی‌توانست رفتارش را هضم کند. تلفنش زنگ خورد و نام مهران روی آن نقش بست. پوف کلافه‌ای کشید. این پسر ول‌کن نبود و همیشه منتظر وقتی بود که تماس بگیرد.

- کجایی دادا؟

- قبرستون!

در کلماتش ناراحتی موج می‌زد که گفت:

- کارت دارم خب.

- جدی‌گفتم قبرستونم.

دستی به سرش کشید و نفسی عمیق کشید. دلش می‌خواست تلفن را به

رویش قطع کند. همان‌طور که داخل ماشین جاگیر می‌شد، صدای مهران دوباره در گوشش پیچید:

- این یارو مطب بالاییه باز اومده دعوا. می‌گه سروصداتون زیاده، می‌خوام برم شکایت.

- می‌آم‌اکی می‌کنم. این یه کم مایه‌تيله مشکلتشو حل می‌کنه.

خواست ماشین را روشن کند که دخترک از جا بلند شد. نگاهی به آسمان انداخت و تاریکی هوا. چیزی در ذهنش جرقه زد.

- تو این وضع بی‌پولی؟

- مهران تا اومدن مجوز باید به سازشون برقصیم. حالا صبر کن، من می‌آم. چراغ‌ها را روشن کرد و بی‌توجه به پرحرفی‌های مهران که دوباره جمله جدیدی از سر گرفته بود گفت:

- باید برم. پشت فرمونم.

حتی اجازه نداد آن بیچاره حرفی بزند و تلفن را به رویش قطع کرد. به سمت راهی رفت که دختر در پیش گرفته بود و شیشه را پایین کشید.

- خانم اگر ماشین ندارین، می‌تونم تا یه مسیری برسونمتون. تو این تاریکی شب باید پیاده برین تا تاکسی و مترو.

این‌بار نگاهش در نگاه آبی دختر گره خورد و لبان بی‌رنگ و خشک شده‌اش را نگاه کرد. اولین بار بود که آن قدر در صورتش دقیق می‌شد. چشمان مظلوم و بیش از اندازه خماری که آبی‌هایش در خماری‌اش گم می‌شد و پوستی که بدون لمس کردن می‌شد لطیفی و پنبه‌ای بودنش را کشف کرد. «فقط یه مار خوش‌خط‌وخاله. فقط همین مظلوم‌نمایی‌هاش باعث شد تبرئه بشه... آشغال! زندگی تو به آتیش می‌کشم. حالا صبر کن.»

- نمی‌شینین؟

انگار از بهت بیرون کشیده شد که تکان ضعیفی خورد و باگزیدن لباس سرش

را پایین انداخت. صورتش از شدت گریه زیاد پف‌آلود شده بود.

- ممنون آقا، تاکسی هست.

نگاهی تصنعی به اطراف انداخت و دوباره رو به او گفت:

- من می‌خوام برم داخل شهر. تعارف نکنین. کرایه شو می‌گیرم.

لبخندی نزد. «ممنون» و «خداحافظ» آرامی گفت و به راهش ادامه داد. چند بوق مقطع زد ولی می‌دانست به سمتش بر نمی‌گردد. این فقط شروعی بود که در نظرش به بهترین شکل پیش رفته بود.

جفت‌دستان مشت شده‌اش را بالای فرمان گذاشت و چشم بست تا کمی بر اعصابش مسلط باشد. سخت بود هم‌کلام شدن. سخت‌تر از همه آن بود که به چیزی ادعا کند که حقیقت ندارد! مشت محکمی به بالای فرمون کوبید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. هر سختی‌ای که بود، طعم خوش انتقام را لذت‌بخش‌تر می‌کرد.

دختر قدم‌هایش را تندتر کرد و بر ترس و اضطرابی که در دلش به وجود آمده بود، غلبه کرد. آن قدر ساده لوح بود که فکر کرد مرد فقط می‌خواهد کمکش کند و هیچ ترسی از جانب مرد غریبه نداشت. نمی‌خواست مزاحمت ایجاد کند و گرنه سوار ماشین می‌شد و اجازه نمی‌داد این ترس از تاریکی لرزه بر اندامش بیندازد. هرچه پیش می‌رفت، تاریکی محض بود و تک‌وتوک ماشین‌های داغدارها از کنارش می‌گذشت. انگار قرار بود در وهم و وحشت قبرستان سنکوپ کند و جان دهد. با دیدن تاکسی زردرنگی که از دور می‌آمد، دست تکان داد و ترسیده به وسط خیابان رفت. بی‌صدا بودن قبرستان هم لرز به اندام‌ها می‌انداخت.

تاکسی با دیدن دختر هراسان‌پایش را روی ترمز فشار داد. دو مرد و خانمی چادری سرنشینانش را تشکیل می‌دادند. خجالت‌زده و هراسان ریشه‌های شال مشکلی‌اش را به دست گرفت و با صدایی که انگار از عمق چاه بیرون می‌آمد گفت:

- ببخشید می‌شه منو تا جلوی در برسونین؟

مرد راننده نگاهی به مرد کنار دستی‌اش انداخت که جثه بزرگی داشت و مرد درشت‌اندام تکانی به خود داد. انگار پدر و پسر بودند. دختر از وحشت و اضطراب پوست لب خشکیده‌اش را به بازی گرفت و منتظر جوابی از نگاه‌های شبیه علامت سؤال سرنشینان ماند.

- بیا بالا دخترم.

صدای زن تپل و محجبه‌ای بود که صندلی عقب را اشغال کرده بود. او را شبیه فرشته نجاتی میان این قبرستان درندشت می‌دید. نمی‌دانست چطور از او تشکر کند و قدردانی‌اش را به زبان بیاورد. خودش را کمی جابه‌جا کرد و شبیه یک نارنگی به آن سمت صندلی رفت. چهره‌ای که دورتادورش را روسری پوشانده بود و چادری که رویش را قاب کرده بود، مهربان به نظر می‌رسید.

- ببخشید مزاحمتون شدم.

زن مهربان دستش را روی دستش گذاشت. لطافت دست‌های تپلش حس مهربانی‌ای مادرانه داشت و او محتاج یک جو محبت مادرانه.

- مراحمی مادر. این وقت شب تو این قبرستون درندشت چی کار می‌کردی؟ بدون وسیله! آگه ما رو نمی‌دید، باید تموم راهو پیاده می‌رفتی.

لهجه غلیظ و دلنشینی تک‌تک کلماتش را در برگرفته بود. از لحن صحبت کردن و مهربانی خانم مسن لبخند میان لبان خشک و بی‌جاننش نشست.

- دلم برای مادرم تنگ شده بود. وقتی راه افتادم، این قدر تاریک نبود.

اشک میان چشمش هر دو دوید و «خدا رحمتشان کنه» از زبان هر سه سرنشین خارج شد. نگاه مرد راننده پرسشگر از داخل آینه به رویش می‌افتاد و خجالت‌زده چشمان خیسش را به روی مانتوی نخ‌ی و بی‌جانش می‌کشاند.

- هی، مادر مرده‌ها راحت می‌شن. این دل ماس که این وقت شب اینجا

می‌مونه.

اشک و ناله و آه همراه شد تا نفس خانم مسن را به شماره بیندازد. مرد چاق جلو کمی به عقب چرخید و گفت:

- لاله‌الله... حاج خانم ببین با خودت چی کار می‌کنی. دختر مردم خودش به اندازه کافی ناراحت هست، شما هم باز آب غوره می‌گیری.

- دخترم، پاره تنم... بچه‌م مثل برگ گل بود.

انگار هر دو همدمی پیدا کرده بودند و در جوار هم اشک می‌ریختند. او که برای مادرش دل‌تنگ بود و حاج خانمی که دخترش را می‌خواند. زنی خسته از بی‌رحمی روزگار که دختر جوانش اسیر درد بی‌رحم بیماری شده بود و حالا گوشه‌ای از این خاک سرد به خواب رفته بود.

بخواب آرام همان نازی که بر سر می‌کشیدی،

بخواب آرام همان دردی که در دل می‌تینیدی...

جلوی در مترو پیاده شد و با لرزی که در پایش بود گفت:

- ممنونم. خدا بهتون صبر بده. واقعاً نمی‌دونم چه جور لطفتونو جبران کنم.

مرد مسن با همان لهجه دلنشینی که همسرش داشت گفت:

- اجرت با امام حسین دخترم. خدا به همراهت. یه فاتحه برای روح دخترم بخوان.

دستی به ریشش کشید و به راه افتادند. فکر کرد که شانس آورده چنین خانواده‌ای سر راهش قرار گرفتند وگرنه معلوم نبود تا همین مترو هم می‌رسید یا نه.

ماشین را در پارکینگ مجتمع پارک کرد و به سمت آسانسور قدم تند کرد. مجتمع بزرگی در یکی از بهترین نقاط شهر که این روزها می‌رفت تا رونق گیرد. هنوز تمام واحدهای تجاری راه‌اندازی نشده بود. کمی صبر و تحمل

می‌خواست تا به هدفش برسد.

برای ازدواج با نسیم قید همه‌چیز را زده بود و همه سرمایه‌ای که از پدرش و شغل موروثی‌شان به او رسیده بود، صرف ساختن این مجتمع کرده بود. طوری که برای شروع زندگی‌ای که روی پدرش حساب کرده بود، آه در بساط نداشت. حالا بعد از سه سال مخالفت پدرش در نقطه‌ای ایستاده بود که نه نسیمی بود و نه پولی فقط مجتمعی بزرگ بود که تنها چند واحدش به مالکین مختلف واگذار شده بود و باقی اسناد به نام خودش می‌خورد.

حکیم یکی از مالکان مدعی بود که همین روزها دمش را قیچی می‌کرد. هنوز کسی نمی‌دانست هیئت مدیره مجتمع چه کسی است و فقط به صورت پیش‌فروش چند واحد را واگذار کرده بودند ولی یاشار حرفه‌ای‌تر از این حرف‌ها بود که زیر بار حرف زور کسی برود آن هم دقیقاً وقتی که زحماتش به نتیجه می‌رسید.

چند ماهی قبل از راه‌اندازی واحدهای تجاری و اداری ساختمان ده طبقه باشگاه را مجهز کرد. هنوز اسناد قطعی و مجوزشان صادر نشده بود به خاطر همین حکیم به راحتی می‌توانست بتازاند. اگر اتفاقات اخیر نیفتاده بود، سند در دستش بود و دهان حکیم مدعی را هم می‌بست.

وارد باشگاه بزرگ و مجهزش شد. بوهای مختلفی که با بوی غذای بوفه درهم آمیخته بود، میان بینی‌اش پیچید و باعث شد کمی بینی‌اش را جمع کند. مهران با دیدنش دست از شاگردش کشید و به سمتش پا تند کرد. مردی بود با قد متوسط و بدنی برنزه که از کودکی کنار هم بزرگ شده بودند و او باعث شده بود فکر راه‌اندازی باشگاه ورزشی مردانه در طبقه زیرین مجتمع به سرش بیفتند. حوله دورگردنش را در دست گرفت و عرق پیشانی‌اش را جمع کرد.

- کجا بودی مرد مؤمن؟ یه کلام درست جواب تلفن نمی‌دی. این حکیم دهن

مارو آسفالت کرد.

تمام کلماتش لوطی وار بیرون می‌آمد و یاشار خسته از تصمیمات بی‌منطقش روی صندلی مدیریت باشگاه پخش شد.

- قبرستون بودم.

- دادا جدی بودم.

چشمانش را بالا کشید و گفت:

- من هم از اول جدی بودم.

- حالا ول کنو می‌خوای با حکیم چی کار کنی؟

سرش را عقب برد و روی صندلی گردانش لم داد.

- حالا باهات یه صحبتی می‌کنم. دلشو به دست می‌آرم.

- اصن بیکار بودن او مدن اینجا مطب زدن؟

خسته و کلافه از فکر اینکه تازه ساعت کاری‌اش شروع شده است و این

ساعات اوج ساعت باشگاه است گفت:

- تجاری اداریه دیگه. یه کاریش می‌کنم شر نمی‌شه.

مهران حرص اندک سهم خودش را می‌زد. سهمی که در کنار مربی بودن از

باشگاه می‌برد و یاشار از روی رفاقت و اعتمادی که به دوست و نزدیک‌ترین

کسش داشت، آنجا را به او سپرده بود.

- پروتئین‌ها رسید؟

- آره، گذاشتم اتاق عقبی.

- بقیه مکمل‌ها که حیدر می‌خواست بیاره چی؟

پوشه روی میز را به بازی گرفت و گفت:

- اون هم رسیده. الان هیچ‌جای کار مشکل نداره. فقط یه چند تا دمبل و

هالتر اضافی می‌خوایم که این وقت شب کم نداشته باشیم.

روی برگه روبه‌رویش چیزی نوشت و گفت:

- اونم حله. سفارش می‌دم.

- کاری نداری، من برم به بچه‌ها برسم.

- نه برو.

تکیه زد و دستش را روی اینستاگرام لغزاند. نام دخترکه با گل زینت داده شده بود و صفحه عمومی‌اش... پایش را با حرص لرزاند و روی زمین ضرب گرفت. صفحه‌ای پر از رنگ و غذا پر از آرامش و امید به زندگی... آیلین رضایی شکوفه بهار. «پرپر می‌کنم...»

موکت خاک خورده جلوی ورودی... انگشتان پایش را روی موکت جمع کرد. کجا بود که ببیند خانه‌ی دسته‌ی گلش در نبودش به خاک نشسته است؟ انگار بابا صدای ورودش را شنید که از همان دری که حیاط کوچکش را به مغازه متصل می‌کرد باعجله داخل پرید.

«چقدر پیر شدی بابایی.» بغض کرد، از دیدن ریش‌های سفیدی که تا چند وقت قبل تار موهای سفیدش مشهود نشده بود، دلش گرفت. خودش را مقصر می‌دانست... غذایی که او داده بود، خانواده‌اش را به این روز انداخته بود. پیرمرد نفسی آسوده کشید و دست روی قلب دردناکش گذاشت، قلبی که این روزها عجیب ضعیف شده بود و نفسش را می‌برید.

- کجا بودی بابا؟

نفسش صدا داشت، از آن صداها ترسناک. لحظه‌ای تمام وجودش لرزید.

«نه بابا، جون آیلین تو دیگه نرو.»

هر لحظه ترس از دست دادن بابا خوره به جانش می‌انداخت. بیچاره می‌شد. بی‌کس و بی‌سرپناه می‌شد. می‌خواست زبانش را گاز بگیرد ولی فکر مسموم ذهنش را به اسارت گرفته بود. «خدا خودت برس به دادم.»

- هیچی، کلافه بودم، رفتم یه مقدار تو خیابون چرخیدم حالم بهتر شد.

بابا جلو می‌آمد که راه‌پله را پیش گرفت. دو سه پله‌ای که به خانه منتهی

می‌شد و در انتهای راهرو هم اتاق کوچک و دوست‌داشتنی‌اش. اگر بابا نزدیک‌تر می‌شد، نم چشمانش را می‌دید. دلش نمی‌خواست درد دیگری روی دلش بگذارد.

- گریه کردی؟

- نه بابای خوشگلم. من یه کم خسته‌ام. شام رو گرم می‌کنم بخوریم، بخوابم. بابا به دنبالش آمد و گفت:

- نمی‌خواد بابا جان. غذا نداریم. صبر کن از مغازه یه چیزی برات می‌آرم. چند دقیقه بعد که لباسش را تعویض کرد، بابا با پیراشکی‌های گوشت لذیذش داخل شد. چقدر دلش برای غذاها پدر تنگ شده بود، همان‌هایی که حالا چند روزی گوشه مغازه می‌ماند و در آخر حرام می‌شد. حکمت خدا را نمی‌دانست. پدر زحمتکش به خاطر بدنام شدن دخترش باید کاسبی‌اش بخوابد. بی‌انصافی محض بود. یکی بیشتر نتوانست از پیراشکی‌ها بخورد. انگار در این مدت راه گلویش به کل بسته شده بود، طوری که آب دهانش به زور پایین می‌رفت.

- مثل همیشه فوق‌العاده بود ولی خودتونم باید بخورین.

پیراشکی دوم را به سمت بابا گرفت. مگر می‌شد دل یگانه دخترش را بشکنند؟ لبخند تلخی زد و از کاغذ دور پیراشکی گرفت و گازی به کنارش زد.

- یکی دیگه برات بیارم؟

- نه من سیرم. می‌تونم برم بخوابم؟

بابا نگاهی به چشمان براق دخترش انداخت، صورتی که یادگار نیمه‌ی جانش بود... بغض گلویش را اشغال کرد سرش را پایین آورد و گفت:

- برو بابا جان.

انگار فقط فرار از مهلکه بود. از همدیگر خجالت می‌کشیدند و نگاه می‌دزدیدند... انگاری می‌خواستند غم دلشان را پنهان کنند و برای دیگری شادی

بخرند.

این روزهای بیست و سه سالگی عجیب نجسب و دلگیر شده بود. همین بود که هیچ وقت عدد سه را دوست نداشت. بیست و سه سالگی اش طعم زهر داشت، از آن زهرهای دلخراش و ماندگار، همان‌ها که اگر سال‌ها هم می‌گذشت، با نگاهی به قبل تمام طعم نجسب و حال به هم‌زنش زیر زبان کشیده می‌شد. از آن سال‌ها بود که می‌خواست محو شود، چشم برگرداند و یادش نباشد چه بر سر خانواده زیبای سه نفره‌شان آمده است...

گوشی را از روی پاتختی برداشت و به صفحه‌ی محبوبش پا گذاشت. دنیایی که هیچ‌کس نمی‌دانست محکوم به قتل بوده است و از زندگی واقعی اش خبری نبود. دنیایی رنگی و پر از شکوفه‌های بهاری درست شبیه خودش... خود واقعی که زیر این تن‌پوش سیاه و چروکیده دفن شده بود. این روزها خیلی از خودش دور بود، بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کرد.

یکی از عکس‌هایی را که چند ماه قبل گرفته بود، پست کرد و بازگشتش را اعلام کرد. پیام بود که به صورت سیل روانه دایرکت و کامنت‌ها می‌شد و کمی لبخند به لبانش می‌آورد. چه خوب که جایی بود که دور از همه مشغله‌ها می‌توانست برای خودش باشد و کمی از زندگی فاصله بگیرد. جایی که هیچ‌کس نمی‌شناختش و گاهی روزمرگی‌هایش را میان صفحه رنگارنگ می‌ریخت.

چند دقیقه‌ای از آنلین شدن و غافل شدنش نگذشته بود که نام خداپرست روی تلفن نقش بست. با خودش قرار گذاشته بود تا زمانی که نامش به شناسنامه‌اش نرفته است، آقای خداپرست باشد و بعد امیرمحمودش...

- الو؟

صدا از قعر چاه بیرون کشیده می‌شد و برعکس همیشه که صدای پرشوق امیرمحمود نازش را می‌خرید، صدای او هم به سختی شنیده می‌شد.

- دلم برات تنگ شده.

انگار میان پتویی سنگین شبیه دخترهایی دبیرستانی که می‌خواستند صدایشان به بیرون از اتاق درز نکند، مشغول حرف زدن بود. آیلین چرخ می‌زد و رو به دیوار خوابید. دلتنگی برای احساسش به امیرمحمود زیادی احساساتی بود. دلتنگ نبود ولی رفتارش عجیب و غریب بود. کسی که بعد از فوت مادرش حتی سری به او نزده بود و میان تمام بی‌کسی‌ها او نیز بی‌کس ترش کرده بود.

- قرارمون نبود خاطره تلخ بشی.

- من خاطره‌ام؟

هوفی کرد و چشمانش را روی هم فشرد. «مگه این همون امیرمحمودی نیست که اون‌طور به خاطرم جلوی همه فریاد می‌کشید؟ همونی که عاشقم بود.» قسمتی از موزیکی که همیشه گوش می‌داد، از ذهنش دور نمی‌شد. «نمی‌خواستم باور کنم باختنت آسون بود، نمی‌خواستم یادت بیفتم هر وقت که بارون بود...»

بوی نم باران از میان درز باز شده پنجره راهی به بینی اش پیدا کرد. چقدر دلش به خدا نزدیک بود. «خدا، تو که این قدر حرف دلمو می‌خونی، چطوری صدامو نشنیدی؟»

- مامانم مرده...

بغض کرد. بغضی که می‌رفت تا دائمی شود و شبانه‌روز به جانش بیفتد. تیشه به ریشه می‌زد بغض‌های دائمی بختک می‌شد و نفس می‌برید.

- می‌دونم عزیزم. خدا رحمتش کنه. به خدا شرایطش رو نداشتم که پیام.

«شرایطش رو نداشتم؟ تو اگر می‌خواستی، می‌تونستی بیای... می‌تونستی

بهم زنگ بزنی ولی حتی زنگ هم نزدی!»

- نکنه از آدمای سابقه‌دار خوش نمی‌آد؟

- هیش، آیلین هیس!

انگار پتویش کنار رفت و صدا واضح‌تر به گوشش رسید ولی صدای آیلین از

ترس اینکه به گوش کسی برسد، هر لحظه خاموش تر می‌شد. «نمی‌خواستم باور کنم دروغه حرفات.»

- امیرمحمود می‌خوای گولم بزنی؟

- بابام نمی‌ذاره بیام خواستگاریت. بذار اوضاعو ردیف کنم.

نفسی عمیق کشید.

- اوضاع چی رو؟ سابقه منو یا تجربه بازداشت و زندانی کشیدنم رو؟

بعید بود از صدایی که همیشه در گلو مانده بود. این‌طور بیرون ریختن بعید بود از آیلین مظلوم و ساکت دانشکده!

- آیلین بذار بگذره این روزا.

- تو اگر می‌خواستی برای من کاری بکنی از اول نمی‌داشتی برم زندان.

امیرمحمود من به خاطر تو دو ماه بین یک مشت دزد و قاتل زندگی کردم، می‌فهمی؟

تمام بدنش به رعشه افتاده بود. انگار به اندازه تمام بیست‌وسه سال زندگی‌اش درد داشت و می‌خواست همه را در صورت امیرمحمود فریاد بزند.

می‌خواست همه عقده‌های این دو ماه را بر سرش آوار کند و نفسش را بگیرد.

زینب بند یازده و مریم را که همان روزها بچه‌دار شد، همه را جلوی چشمانش می‌دید. دختری که خودفروشی می‌کرد و میان بانندی قاچاق‌گیر افتاده بود و

مهگل که به خاطر دفاع از خود جلوی ناپدری‌اش به جرم این دفاع میان آن جمع بود. جنون گرفته بود. همه صحنه‌هایی که سعی در فراموشی‌شان داشت از

جلوی چشمش می‌گذشت. چشم بست تا همه را دور بریزد ولی دیوانه شده بود... همه چیز بیشتر برایش رنگ می‌گرفت، چشم‌بسته فول‌اچ‌دی می‌دید، با

چشم باز صحنه‌ها شبیه تلویزیون‌های جعبه‌ای قدیمی مادر بزرگش در ده بود.

- آیلین من همه سعیم رو کردم.

- می‌دونی دختری که سابقه‌دار باشه یعنی چی؟

می‌لرزید. گریه نمی‌کرد، حتی صدایش هم نمی‌لرزید ولی خودش از وحشت و یادآوری عذاب‌های چند روز گذشته به هم می‌پیچید.

- صبر کن. درستش می‌کنم.

- چی رو می‌خوای درست کنی؟ موهای لخت بابامو می‌خوای برگردونی یا

مامانمو از سینه قبرستون بکشی بیرون؟ می‌خوای رفتار همسایه‌ها رو چی کار کنی؟

- برات خونه می‌گیرم، خونه رو عوض کن.

پاهایش از شدت عصبی بودن دیوانه وار می‌لرزید.

- راجع به من چی فکر کردی جناب خداپرست؟

«خدا پرست! هه! هر کس تو رو نشناسه، فکر می‌کنه چه باخدایی هستی...»

خداپرست! چه فامیلی برازنده‌ای برای یقه دیپلمات!

دلش می‌خواست تلفن را به رویش قطع کند. یاد صحنه تصادف و خون

دختری افتاد که در لحظه تمام کرده بود...

- امیرمحمود، سوارش کنیم ببریمش بیمارستان.

صدایش می‌لرزید. از دیدن دختر غرق در خوبی که صورتش به زمین

چسبیده بود، می‌خواست پا به فرار بگذارد ولی گناه داشت. رسم انسان‌دوستی

نبود که بیچاره‌ای را اینچنین وسط اتوبان رها کند.

- کجا بریم؟ بابام سرمو می‌بره.

صدای امیرمحمود با صدای ماشین‌هایی که با سرعت از کنارشان

می‌گذشتند، یکی شده بود. آن‌قدر فریادش محکم بود که گلویش خراشیده شد و

گوش آیلین به درد نشست. دست امیر محمود بازوی دختر غرق در خون را

گرفت. با تکانی اندک دختر از پشت روی زمین افتاد. کف هر دو دست آیلین روی

صورتش قرار گرفت و حق زد. احساس می‌کرد باعث مرگ دختر جوانی شده

است. اگر امیرمحمود منحرف نشده بود، به سمت گارد ریل کناری نرفته بودند و

هیچ وقت دختری بی‌گناه قربانی ندانم‌کاری‌اش نمی‌شد.

- بگیر شو کم‌کم کن بذاریمش تو ماشین.

- آیلین بس کن... بس کن... حاجی دهنمو صاف می‌کنه.

جیغ کشید. جیغی که هیچ‌وقت در این سال‌های زندگی نکشیده بود.

- امیرمحمود دختر مردم داره می‌میره... بلندش کن. ازت بدم می‌آد. داره

جون می‌ده.

امیرمحمود سرگردان دخترک را مثل پرکاهی روی دستانش بلند کرد و روی صندلی عقب ماشین جای داد. تمام چرم مشکی داخل ماشینش غرق خونی بود که از شقیقه دختر سرازیر شده بود. لباس‌های خودش هم سرتاسر به خون غلیظی نشسته بود.

- بگو... بگو تو راننده بودی. بگو داده بودم بشینی پشت ماشین. نمی‌ذارم

بگیرنت.

- باشه، باشه. امیرمحمود فقط برو بیمارستان.

سراسیمه راهی بیمارستانی در همان نزدیکی شدند. امیرمحمود دختر غرق در خون را بغل گرفته بود و او به دنبالش می‌دوید. کف پایش زق‌زق می‌کرد. کفش نوبی که شروع به آزدن پایش کرده بود، بدعتقی می‌کرد. سرگردان دنبال تختی خالی در اورژانس به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند. زمان مرگ را اعلام کردند و...

تمام روزهای زندان و دادگاه‌ها برایش زهر بود. در دنیایی بود که روزی فکر می‌کرد همه در فیلم و سریال‌های صدا و سیما هستند و هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد روزی گرفتار این وضع شود، آن هم این طوری...

از وقتی که با دمپایی‌های پلاستیکی وارد بند شد، دیگر چیزی راجع به امیرمحمود نشنید. هر شماره تماسی که از او داشت، از دسترس خارج شد. فکرش را نمی‌کرد همان آدم پرادعا روزی این چنین پشتش را خالی کند. میان

مهلکه تنها مانده بود. شبیه جنگ یک تنه با اژدها بود بدون سلاح و شمشیر.

وکیلی که از طرف دولت برایش انتخاب شده بود، کاردرست و حاذق بود.

خانواده دختر فوت شده هم زیاد پی قضیه را نگرفته بودند و دو سه ماهی که قدر سال‌ها برایش گذشت، تمام شد و بیرون آمد. دیگر نه او آیلین سابق بود و نه زندگی شبیه قبل.

- آیلین!

- امیرمحمود بذار به درد خودم بمیرم.

تلفن را قطع کرد و گوشه‌ی بالش گذاشت. آن قدر کلافه بود که ناخودآگاه نم

اشک گونه‌اش را خیس می‌کرد و در خود جمع می‌شد. باور این همه درد و رنج نشدنی بود.

پشت فرمان نشست و به سمت قرارگاه همیشگی راه افتاد. می‌دانست از چه راهی وارد شود. همه چیز باید طبق برنامه‌هایش پیش می‌رفت. صبح پنجشنبه و قطعه ۳۱۶... این روزها یک تکه سنگ قرارگاهش شده بود و بدون سر زدن به آن روزش شب نمی‌شد. مگر می‌شد سه تکه از وجودش زیر این خاک‌ها خوابیده باشد؟ اصلاً مگر می‌توانست باور کند که نسیمی نیست تا برایش دیوانه‌بازی دریاورد؟

چهار لیتری پراز آب را به یک دست گرفت و گل و بطری گلاب در دست دیگرش. همسرش عاشق نرگس بود. طوری با عطرش سرمست می‌شد که انگار تمام دنیا به پایش سر فرود آورده‌اند و برایش بندگی می‌کنند. می‌دانست هیچ چیز بجز دسته‌ای نرگس سر حالش نمی‌آورد. دسته‌های نرگس را روی زانویش گذاشت و با کف دست تمام سنگ سفید را شستشو داد. نام زیبای نسیم روی سنگ بی‌جان نقش بسته بود و هنوز باور نمی‌کرد که آن قدر تاریخ‌های درج شده به هم نزدیک باشد. اصلاً هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که روزی بدون نسیم سر

کند. خنده‌های سرشار از زندگی نسیم از یاد رفتنی نبود. دنیا را برایش به هم ریخته بود. گلاب را روی سنگ مرمر سفید پاشید. نسیم بوی گلاب را دوست داشت. یاشار بینی در هم می‌کشید و صورتش را کج می‌کرد و می‌گفت:

- مگه می‌شه آدم از بوی گلاب خوشش بیاد؟ بوی امامزاده می‌ده.

- بدسلایقه! بو به این خوبی. بوی قدیمی می‌ده. همه چیزای قدیمی ساده و خوش بو هستن.

- خانم عتیقه‌ی من.

نوک بینی‌اش را با ضرب انگشت تکان می‌داد و می‌خندید. عاشق بوی کاهگل و کوچه نم خورده بود. حتماً بوی نم خاک کنار این باغچه را هم دوست داشت. آنجا پر از بوی خاک و صدای آه و ناله بود پر از داغدارهایی که که آب روی خاک می‌ریزند. نرگس‌ها را دسته‌ای روی سنگ گذاشت و همان طور روی پا می‌نشست، حرف نمی‌زد، گریه هم نمی‌کرد... انگار فقط می‌خواست دیدار تازه کند... پر از حسرت فردایی که می‌خواست لباس سفید به تن عروسیش ببیند، سنگ سفید را زیر و رو می‌کرد. آه عمیقی کشید و گفت:

- نگران نباش، انتقام زندگی مونو می‌گیرم.

دوماه ونیم از نبودش می‌گذشت ولی یک بار هم به خوابش نیامده بود. شب‌ها به بالش پناه می‌برد تا شاید خوابش را ببیند ولی صبح با آه چشم باز می‌کرد. دلش برایش پر زده بود ولی بیشتر از دلتنگی تشنه انتقامی بود که کمی برایش تسکین شود.

به سمت ماشین رفت و دسته گل دیگری از صندلی عقب برداشت. دسته گل رز سفید که تصمیم داشت با آن خاطره‌سازی کند. دخترها خوب خاطره‌ها را مرور می‌کنند. همه چیز برای‌شان گوشه‌ای حک می‌شود و چشم که می‌بندند، همه را شبیه فیلم سینمایی مورد علاقه‌شان جلوی چشم می‌بینند. دنبال دخترها نبود فقط دخترها را خوب بلد بود. آن قدر که چشمش فقط یک نفر را دیده بود،

به دنبال دختران دیگری نبود. کم شوخی نبود بعد از هشت سال به هم رسیدنی که هنوز هم پدرش راضی نبود.

شک نداشت دخترک پایین سنگ قبر کناری نشسته و زانو به بغل گرفته است. آن قدر او را زیر نظر گرفته بود و روی رفتارش دقیق شده بود که دیگر او را از حفظ بود. می‌دانست قرآن کوچکی با جلد سفید به دست دارد و با دقت تمام آیه‌هایش را می‌کاود. خم شد و دسته گل را روی تل انبوه خاک گذاشت. خاکی که هر روز ترمه به رویش می‌کشید و به تنهایی برایش روزه‌سرای می‌کرد. خاکی که غریبانه گوشه‌ای افتاده بود و فقط خودشان به زیارتش می‌آمدند.

همین که روبه‌رویش نشست، چشمان خمار آبی رنگی به بالا کشیده شد. لبخند کم‌رنگی گوشه لب نشانده و به آبی‌ها خیره شد. خمار پلک‌هایش طوری به نظر می‌رسید که انگار خواب‌آلود و خسته است. عادت بود که لبانش را به زیر دندان می‌کشید... لبان درشت و خوش‌حالتی که صورت رنگ پریده‌اش را زیباتر کرده بود.

- مزاحم شدم؟

از روی زمین بلند شد هول شده بود... فقط پشت مانتو مشکی ساده‌اش را تکاند و دوباره روی دو پا نشست. این بار راحت نبود انگشتش را میان صفحه قرآن گذاشت و ناخودآگاه گفت:

- سلام.

یاشار خندید و سرش را به سمتی که هیچ هدفی نداشت چرخاند و خنده‌اش را فرو فرستاد. «فراموش نکن باکی طرفی یاشار خان»

- سلام.

نگاهش را گرفت و مشغول پَرپَر کردن رزهای سفید شد. دسته بزرگی که همان‌طور دسته‌جمعی دل می‌برد. بادقت و آرام گل‌ها را روی ترمه چید و آیلین همان‌طور که دست‌ها را روی زانو گذاشته بود، حرکت دستانش را چک می‌کرد.

دست بزرگی که به خاطر آستین‌های بالا رفته و عضلات درشت خطوطش به چشم می‌خورد. موی کم‌پشتی روی دستش بود و ناخن‌های مرتبی که به دستش می‌آمد.

- شما می‌آین دیدن مادرتون؟

چیدن گل‌ها را رها کرد و همان‌طور که گلبرگی در دست داشت، سرش را بالا آورد. حس کنجکاوای آیلین باعث شده بود این‌طور ناگهانی سؤال را به زبان بیاورد و خودش زبان به دهان بگیرد. انگار حرف نامربوطی زده باشد، چهره یاشار به ناگهان رنگ باخت و چشمان خمار دخترک از شوک بازتر شد.

- ببخشید، فکر می‌کنم سؤال بی‌جایی پرسیدم.

یاشار سرش را پایین کشید. نمی‌خواست به چشمان مسبب بدبختی‌هایش نگاه کند و برای او از قرارگاه عاشقانه‌اش بگوید.

- نه، همسرم.

- وای!

عکس‌العمل دختر نگاه ناگهانی یاشار را طلبید و بغض صورت مهتابی‌اش را به سرخی برد.

- من متأسفم.

بغض اجازه نداد چیز دیگری بگوید و همان‌طور که لبانش را به هم می‌فشرد به گلبرگ‌های سفید خیره شد.

- مرگه دیگه...

کمی مکث کرد تا تمام گلبرگ‌ها به صورت یک‌دست روی ترمه پخش شود. روی زمین نشست و سنگ کوچکی به دست گرفت و گفت:

- همیشه دوست داشت خودش رو پای خودش وایسه ولی نشد. عاشق این بود که مزون داشته باشه.

دهان کج کرد و سنگ را به مسیری ناشناخته پرتاب کرد. از نسیم گفته بود، آن

هم کنار ممنوعه‌ترین آدم دنیا! اگر جز او هیچ‌کس در این دنیا نبود هم دلش نمی‌خواست درددلش را با او شریک شود ولی ناخواسته زبان باز کرده بود و از نسیم گفته بود. آیلین کم‌روتر از آن بود که دلیل مرگ را بپرسد. اصلاً از وقتی دلیل بودن یاشار را فهمید، مَهر محکمی به لبانش زده شد و ساکت گوش به حرف‌هایش سپرد.

سرش را بالا کشید و گفت:

- نمی‌رین منزل برسونمتون؟

- مزاحم نمی‌شم.

این سرخ و سفید شدنش از هم‌صحبتی با مرد مؤدبی بود که جلوی او ایستاده بود. درددلش را گفته بود.

- مزاحم نیستین. شما بدون وسیله هفته‌ای دوبار می‌آین اینجا، اون وقت اجازه نمی‌دین من هم برسونمتون.

متعجب نگاهش کرد. چطور این مرد این چنین حواسش به کارهای او بود؟

- نه، من راحتم. شما بفرمایین.

- تعارف نکردما.

معذب می‌شود. نمی‌تواند به این راحتی مزاحمت ایجاد کند.

- نه ممنون، من فعلاً می‌مونم.

یاشار اصراری نکرد و از جا بلند شد. خداحافظی کوتاهی کرد و جوابی کوتاه پس گرفت. آن دو هفته که هر دو شنبه و پنجشنبه مطابق ساعت‌های آیلین از دور زیر نظر گرفته بودند، خیلی عادات دیگرش هم دستش آمده بود. رفته‌رفته می‌رفت تا تمام آیلین را حفظ شود. «قاتل آرزوهایم...»

دیگر منتظر نایستاد تا دوباره به آیلین پیشنهاد سوار شدن بدهد. به سمت دفتر به راه افتاد. همین حالا هم به خاطر برنامه‌های شخصی کار را عقب انداخته بود.

سلام همه کارکنان را پاسخ داد و به سمت اتاق مدیر به راه افتاد. پدرش خیلی وقت بود که انتظارش را می‌کشید. تقه‌ای به در زد و وارد شد. اتاقی مربع‌شکل که تنها پدرش در آن می‌نشست.

- سلام.

- دیر کردی!

نگاه پدر با ابرویی بالا رفته و احمی پنهان زیرچشمی نظرش به او افتاد. این‌پاوان‌پا کرد تا اجازه نشستن بگیرد. پسر همان پدر بود، به همان اندازه غد و لجباز. به اندازه او تنش می‌خارید برای در‌دسر ولی این نگاه تحقیرآمیز همیشگی اش ناخن می‌کشید به اعصاب یاشار.

- بشین.

فقط همین دو کلام بود که به جای سلام و احوالپرسی بینشان ردوبدل شد. روی مبیل اداری روبه‌روی پدر نشست و پای چپش را روی زانوی راست گذاشت. تکیه زد و بینی اش را خاراند. حدس می‌زد برای چه چیزی صدایش کرده است ولی اطلاع دقیقی از صحبت‌هایش نداشت.

- انشالله می‌خوای کار کنی، نه؟

- آره.

پدر چیزی در دفترش نوشت و به دستش داد.

- اینو بگیر. همه ساختمون‌های کلنگیه. بررسی شون کن که ببینی کجا برای سرمایه‌گذاری بهتره. ریش و قیچی دست خودت. ببینم می‌خوای چطوری خودتو ثابت کنی.

- هنوز نیاز به ثابت شدن داریم؟

پدر به پشتی صندلی چسبید و زیر خنده زد.

- یه مجتمع ساختی هنوز درست ازش بهره‌برداری نشده، فکر کردی خدای برج‌ساز و سرمایه‌گذارای تهرون شدی؟ نه یاشار خان، این تو بمیری از اون تو

بمیریا نیست.

- می‌خوای سرمایه‌تو بسپری دستم؟

- نه!

ابروی یاشار بالا رفت و با تعجب پرسید:

- پس چی؟

- فعلاً کاری رو که گفتم، انجام بده. شب هم زود بیا. خانواده گیتا خونه مون دعوتن.

جلوی رویش چهره در هم نکشید و پوزخند نزد. باید به باشگاه می‌رفت. کلی کار عقب‌افتاده داشت و این مسئولیت جدیدی که به گردنش انداخته بود، کارهایش را بیشتر به هم می‌پیچاند، حالا باید شب هم زود به خانه می‌رفت تا خانواده گیتا را ببیند!

ساعت از ده هم گذشته بود که توانست از کارهای بی‌انتهای باشگاه دست بکشد و به سمت خانه برود. مطمئن بود که زیر رگبار نیش و کنایه‌های پدرش قرار می‌گیرد آن هم درست وقتی که خانواده همسر عزیزش میهمانشان بودند.

ماشینش را داخل پارکینگ پارک کرد. اکثر شب‌ها دیر به خانه برمی‌گشت.

آن‌قدر مشغله‌هایش زیاد بود که وقت کارهای اضافی را نداشت. این روزها هم دغدغه و دل‌مشغولی جدیدی داشت که اجازه نمی‌داد به هیچ‌کارش برسد. وارد شد و سلام کرد. نگاه و چشم‌غره زیر عینک پدرش اولین چیزی بود که حواله چشم‌هایش شد و خانواده گیتا که برایش سرپا ایستادند.

- بفرمایین بشینین. خوش اومدید.

جلو رفت و با برادر و پدرش دست داد و با مادر و خواهرش هم از عقب‌تر احوالپرسی کرد. لنا با دیدنش چهار دندان کوچک پایش را به نمایش گذاشت و به سمت یاشار دوید. او را به آغوش کشید و طبق عادت بوسه‌ای روی پیشانی اش گذاشت. علاقه عجیبی بینشان بود. با وجود اینکه از ازدواج پدرش